

مناظر انسانی سرزمین من

اثر ناظم حکمت ؛ ترجمه ایرج نوبخت

ایستگاه حیدرپاشا

بهار ۱۹۴۱

ساعت پانزده.

بر روی پله ها آفتاب

خستگی

و اضطراب.

مردی

ایستاده بر پله ها

به چیزهایی می اندیشد.

لاغر.

ترسو.

دماغش نوک تیز و دراز

گونه ها آبله گون.

مرد روی پله ها

-اوستا غالب-

با اندیشیدن به طرفه چیزها مشهور:

در پنج سالگی

اندیشید: "ای کاش هر روز حلوا شکری می خوردم."

در ده سالگی

اندیشید: "ای کاش به مدرسه می رفتم."

در یازده سالگی

اندیشید: "ای کاش از مغازه ی چاقوسازی پدرم

پیش از غروب آفتاب باز می گشتم."

در پانزده سالگی

اندیشید: "ای کاش اُرسی زرد داشتم و دختران نگاهم می کردند."

در شانزده سالگی

اندیشید: "پدرم چرا مغازه اش را بست؟

آیا کارخانه نیز مغازه ی پدرم را می ماند؟"

در بیست سالگی

اندیشید: "آیا به دستمزدم اضافه خواهد شد؟"

در بیست و یک سالگی

اندیشید: "پدرم در پنجاه سالگی مرد

من نیز اینچنین زود خواهم مرد؟"

در بیست و دو سالگی

اندیشید: "اگر بیکار بمانم"

در بیست و سه سالگی

اندیشید: "اگر بیکار بمانم"

در بیست و چهار سالگی

اندیشید: "اگر بیکار بمانم"

و همچنانکه گاه گذاری بیکار مانده بود

تا پنجاه اندیشید:

"اگر بیکار بمانم."

در پنجاه و یک سالگی گفت: "پیر شدم"

"یک سال بیش از پدرم زیستم."

...

* برگرفته از کتاب مناظر انسانی سرزمین من اثر ناظم حکمت : ترجمه ایرج نوبخت